

هشتمین سالگشت خاموشی سرودخوان آزادی کمال رفعت صفایی

ماه کامل شد

زنده باد عشق !

یادش بخیر شور و شوقی داشتیم. نبض هستی، هر روز توش و توانی بیشتر و فراتر می‌یافت. زمان اگرچه بی‌اعتنای ما، اما، ارزشمند و ارجدار می‌گذشت. هر روزش روز بود و هر لحظه‌اش دریایی از رمز و راز دریافت واقعیت انسان بودن، دریافت شور و شادی و درد و مرگ دیگران و این احساس شکوهمند که می‌توانی خود را در همه‌ی کامیابی‌ها و ناکامی‌های مردم همراه و انباز بدانی. زندگی خستگی‌ناپذیر بود. و تو خود، خودِ زندگی بودی که انگار در چهار راه رویدادها به گشت و گذار پرداخته‌ای.

کمال را از همان سال‌ها- سال‌های جوانی- شناختم. شب شعرهای انجمن ادب فارس به سرپرستی سیدعلی مزارعی، آش درهم جوش شاعران و نویسندگان شیراز، با دریایی فاصله در ابعاد گوناگونی از اندیشه و شیوه‌ها و ایدآل‌های متضاد. در میان همه‌ی آن‌ها ابوالقاسم و امین فقیری و بویژه منصور برمکی حسابشان از دیگران جدا بود و حال و هوایی دیگر داشتند. و ما جواترهای جویای نام و تازه از رسیده، شهرام شمس‌پور، همایون یزدانپور، کاظم شیعتی، نسرین رنجبر، عطا کشاورز، کرامت تفنگدار، شاهپور پساوند و ... و کمال رفعت صفایی که می‌توان گفت همگی خود را در فضای همین سه‌تن آخری (برادران فقیری و برمکی) می‌دیدیم. آن دیگران کلامشان چندان زنده و جاندار نبود. بویژه فاصله‌ی زمانی و اندیشگی، با آن بخش از شاعران و نویسندگانی که مترصد فرا رسیدن نیمه‌ی شعبان و نوزده و بیست و یک رمضان و تاسوعا و عاشورا بودند تا لب به مدحی بکشایند و برای اینکه لال از دنیا نروند، صلواتی بفرستند، آنقدر زیاد بود که هیچ قله‌ای یارای پوشانده آن دره را نداشت. بجز شب‌های شعر انجمن ادب فارس که بصورت هفتگی و یکوشش فرهنگ و هنر و علاقمندی آقای کجوری سرپرست فرهنگ و هنر فارس در خانه‌های چندگانه‌ی فرهنگ شیراز، برگزار می‌شد، گاهی اوقات در جاهای دیگری نیز، ما جواترها جمع شده و شعر، مقاله و یا قصه‌ای می‌خواندیم. از جمله در پاتوق داش‌اکل در خیابان لطفعلی‌خان زند، چای‌خانه‌ی بهار و قهوه‌خانه‌ی چهارفصل، که علاوه بر کتاب‌خانه، امکان برگزاری تئاتر نیز در آن فراهم بود. پیش می‌آمد که این شب‌نشینی‌های فرهنگی در خانه‌ی زیبا و با صفای آقای جهان‌نما، پیرمرد نازنین و وارسته‌ای که نشریه‌ی جهان‌نما را منتشر می‌کرد، برگزار می‌گردید. خانه‌ی جهان‌نما که در یکی از کوچه‌های خیابان رودکی قرار داشت پیش از این که خانه‌ای باشد باغی آراسته و دل‌انگیز و هزار و یک‌شبی بود که بچه‌ها آن را "دولت‌سرا" می‌نامیدند.

بهرروی در یکی از همین شب‌شعرها بود که با کمال آشنا شدم. پاییز ۱۳۴۹، خانه‌فرهنگ شماره سه در خیابان گلکو. کمال که نوجوانی ۱۴، ۱۵ ساله بود، در آن شب بعنوان شنونده حضور داشت. و همانجا بود که کمال، بدرخواست خود و با اجازه‌ی سید علی مزارعی، غزلی را خواند. غزلی ساده و صمیمی و سالم. جمعیت برایش دست زد و مسئول شب شعر به تحسین و تشویقش زبان گشود و از او دعوت کرد تا در شبهای شعر انجمن ادب فارس شرکت کند. کمال از آن پس به جمع ما پیوست. جمع کوچکی که عناصر و آحادش هر یک به شیوه و شگرد خاص خویش خوبی‌ها و بدی‌های زندگی را آزمود و کوشید تا تنها تماشاگر صحنه نباشد. جمع ما جمع بود و سرشار از سرود و شعر و خاطره، و بی‌شک همراه با شیطنت و شوخی و شنگی‌های جوانی. از سرودن قصیده‌های تفننی بلند که گاه در سرودنش ده تنه شرکت می‌کردیم و در چندین جلسه سروده‌می‌شد، تا سر بسر صهبا گذاشتن و پای در کفش مجیزگویان فرو کردن. شور و شوق بود و لودگی‌های جوانی. و ای بسا جدی و جانب‌دار! در میان تمامی آن رویدادهای گوناگونی که در آن سال‌ها می‌گذشت، بهمن سیاهکل، زنگ بیداری بود که اگرچه نه همه‌ی چشم‌ها بلکه چشمان بیشتر هنرمندان جوان را گشود و بسوی خود و واقعیت‌های جاری جامعه فرا خواند. سیاهکل، انگار پژواک صدایی بود که اگرچه از حنجره‌ای دور برمی‌خاست اما آشنا بود.

کمال، اگرچه به تحسین آنچه می‌گذشت، نشست، اما، آهنگی دیگر می‌زد. آهنگی که بهیچ‌روی چشم‌پوشی از جانب‌داری از مردم و انسانیت را در ذهن تداعی نمی‌کرد. بلکه او به شیوه‌ی دیگر رهپوی همین راه بود. جالب اینجاست که این درک و دریافت متفاوت با دیگران از رخدادهای جاری، که در بسیاری عرصه‌ها خود را باز می‌تابانید، هرگز باعث و انگیزه‌ای برای فاصله‌گیری با دوستانش نشد. و چه خوب که نشد. امری که عکس آن، نه تنها در آن سال‌ها بلکه در گذار روزمره‌ی امروز، امری عادی تلقی می‌شود! او قلبی عاشق داشت. عشق به هستی، عشق به انسانیت، عشق به بهار، عشق به آفتاب و زندگی و آزادی.

شعرش نیز همچون خود او عاشقانه سروده می‌شد. زیرا هر آنچه از واقعیت برخیزد بی‌شک واقعی و زیباست.

در گیر و دار انقلاب، کمال به سازمان مجاهدین خلق ایران پیوست. با شور و شوقی وصف‌ناپذیر. و با این امید که در این سنگر بتواند عشق و ایمانش را به مردم و آزادی بارورتر کند. در همین سنگر بود که خطاب به مردم می‌گفت: «من زندگی شما را با سیانور و خیمپاره می‌دویدم». در همین سنگر، تا زمانی که بدان ایمان و اعتقاد داشت، سال‌ها با قدم و قلم جنگید. مسلسل بدوش و قلم در دست. او زیباترین سرودهایش را در این

سال‌ها برای رهایی انسان فریاد کرد. « آواز تیز الماس » و « چرخشی در آتش » حاصل این سال هاست. یادگارهای ارجمندی که تصویرگر زندگی پر تلاطم و آرمانخواهی زیبای اوست. او در پایان این دوره از زندگانش حتا به ستایش آنچه «انقلاب ایدئولوژیک» نامیده شده بود پرداخت و مدح گفت. مدحی که از باورمندیش به آنچه می‌کرد سرچشمه می‌گرفت.

با اینهمه او انسانی نبود که بتواند نارسایی‌ها را تحمل کرده و بر آن‌ها صحنه گذارد. چرا که پایه و اُس و اساس زندگی‌اش بر نوعی وارستگی انسانی بنا نهاده شده بود که زشت را زشت و زیبا را زیبا می‌دید. از این روی هنگامی که دریافت که آنچه در جریانست با معیارهای ارزشی ذهن او همخوان نیست، علیه آن برخاست و عصیانگرانه از آن گسست. عصیان و گسستی که بی‌شک حق طبیعی او بود. اما دریغ که آن سوی ماجرا ظرفیت دریافت این عصیان را نداشت و نتوانست آنرا برتابد. پس ناجوانمردانه او را جاسوس و دست‌نشانده و کارگزار حکومتی خواند که کمال با تمام هستی‌اش علیه کلیت غیرقابل تفکیک و تجزیه‌ناپذیرش قد برافراشته و رزمیده بود. او درجایی می‌گوید :

– در جهنم جمهوری اسلامی امکان برپایی بهشت مجرد نیست. هیچ‌کس نمی‌تواند در این آتش وحشتناک سرکوب برای خودش بهشتی درست کند. یا همه باهم آزاد می‌شوند، یا همه همچنان در آتش، تا روز آزادی که زیاد دور نیست، مبارزه می‌کنند.

(راه کارگر شماره ۱۱۶ اردیبهشت ۱۳۷۳)

ماه کامل می‌شود

من اگر گوزن باشم یا نباشم

سرانجام از این درخت‌ها،

یکی درخت فرجام خواهد بود.

بهرتر که شاخ بر زمین نسایم

و تیز بگذرم

از عمر نیمدایره‌ای را گذشته‌ام

ماه کامل می‌شود

و من می‌میرم.

ماه کامل شد و کمال، روز ۲۲ فروردین ۱۳۷۳ (یازدهم آوریل ۱۹۹۴) در پاریس جان سپرد. در حالیکه شعر بلند زندگیش که زیبا و پربار آغازیده بود ناتمام باقی ماند. در پرلاشز در کنار هدایت و ساعدی و اوصیا، ارجمندانی که هر کدام به سبک و سیاق خویش علیه جهالت، خرافات، بی‌عدالتی و رذیلت‌های جاری جامعه‌مان برخاسته و مبارزه کرده بودند، جهان پر احساس دیگری که تا باز پسین دم زندگی نگران « کبوتران زخمی کبوترخانه » بود، بخاک سپرده شد. جهانی که کمال رفعت صفایی نام داشت، تنها سی و هفت خزان را پشت سر گذاشته بود، و حاصل زندگیش « چرخشی در آتش »، « آواز تیز الماس »، « در ماه کسی نیست » و « پیاده » بود،

*

سال‌های بدی را می‌گذرانیم. سال‌های سوگ و شقاوت با گام‌هایی سنگین و دیرگذار. سال‌های اندوه، آوارگی و وانهادن اصل و ریشه‌ای که پاره‌های تن‌مان را از آن خود کرده است. هرگاه به گذشته می‌اندیشم در ذهنم جاده‌ای را می‌بینم که بیشتر به خیابانی متروک شباهت دارد. خیابانی با درختانی قتل‌عام شده و رهگذرانی بی‌سر. خیابانی که انگارخشوتی افسار گسیخته که در فضای مسمومش، اندیشه را یارای گذار نیست، در آن خانه کرده است!

افسانه‌ی آرامش

آرامش

افسانه‌ای ست

که ساعتی پس از تولد انسان

از یاد رفته است.

در آرامترین لحظه نیز

تهدید می‌شویم:

زیرا

در زاغهی مهمات

آزاد

زندگی می‌کنیم.

اما هنوز نیز

زیبایی دویدن

از زیبایی رسیدن

زیباترست.

شاید

در انتهای جاده

دهان گرگ

روح عرقلک ما را فرو برد.

باشد!

آن کس که فاجعه را گذشته است

از دهان گرگ نیز

خواهد گذشت.

اول آبان ۱۳۶۶

برگرفته از دفتر شعر پیاده

یاور استوار ۲۲ فروردین ۱۳۸۱ (۱۱ آوریل ۲۰۰۲) yavarostvar@hotmail.com